

عشاق

زینب علیزاده

می‌شه، جلوشو نگاه می‌کنه، نه پشت سرش. این جوری ماشین چی‌زی خدای نکرده بهت می‌زنه. دختر می‌خواهد چی‌زی بگوید؛ ولی پیرزن اجازه نمی‌دهد.

- وقتی بزرگ‌ترت یه چی‌زی می‌گه، بگو چشم! دختر ناچار سکوت می‌کنه. آن دو وسط خیابان می‌رسند؛ ناگهان موتور به سرعت از کنار پیرزن رد می‌شود. پیرزن که رنگش پریده و گلویش خشک شده، به موتوری که دیگر صدایش را نمی‌شنود با حرص می‌گوید:

- الهی جز جیگر بگیرم! بچه مردمو ترسوندی. با این کار، آب خوش از گلویت پایین نمی‌ره و بعد روبه دختر، با لحن دل‌جویانه‌ای ادامه می‌دهد یه وقت نترسی مادر. من باهاتم؛ تا وقتی من پیشتم، از هیچی نترس. هیچ وقت هم تنهایی از خیابون رد نشو.

آن دو بالاخره به آن طرف خیابان می‌رسند. پیرزن که هنوز دست دختر را در دست دارد، با خودش حرف می‌زند: قربون همون قدیم! سوار اسب و الاغ می‌شدیم؛ همه جا هم می‌رفتیم و اصلاً هم نمی‌ترسیدیم.

دخترک، دستش را از دست‌های چروکیده و استخوانی پیرزن بیرون می‌کشد. کمی با دست دیگرش مچ دستی را که در دست پیرزن بوده ماساژ می‌دهد. پیرزن به روی خودش نمی‌آورد. دخترک، نگاهی به راهی که آمده می‌کند. پیرزن می‌خواهد چی‌زی بگوید؛ ولی با تعجب، دخترک را می‌بیند که به سرعت از خیابان عبور می‌کند و سر جای اولش بر می‌گردد و از آن طرف خیابان، برای پیرزن دست تکان می‌دهد. پیرزن که هنوز مات و مبهوت، دختر را نگاه می‌کند، ماشین را می‌بیند که جلوی پای دختر نگه می‌دارد و دخترک سوار می‌شود.

پیرزن که حالا رسالت رساندن دختر به آن طرف خیابان را دارد، با شجاعتی مضاعف، چند گامی به جلو بر می‌دارد و در حالی که دست دخترک را محکم می‌فشارد، ادامه می‌دهد: - ما که قدیم سوار اسب و الاغ می‌شدیم، مگه چه‌مون بود؟ خیلی هم سالم بودیم. اصلاً تصادف و این جور کوفت و زهرمارا هم نبود.

دخترک ساکت است و فقط به حرف‌های بی‌سر و ته پیرزن گوش می‌دهد. دختر، دوباره سرش را برمی‌گرداند و به جایی که ایستاده بود نگاهی می‌اندازد. پیرزن که حوصله‌اش سر رفته، روبه دخترک می‌گوید: ننه! وقتی آدم از خیابون رد

پیرزن، کنار خیابان ایستاده است؛ لاغر و استخوانی؛ با چین و چروکی بر پیشانی و گونه‌ها که گذشت نزدیک هفتاد سال زندگی را نشان می‌دهد. هنوز مانند دوران جوانی، سعی می‌کند قد خمیده‌اش را راست نگه دارد. دقایقی می‌شود که کنار خیابان ایستاده است. قصد دارد به آن سمت خیابان برود. کمی دور و بر خودش را نگاه می‌کند. با احتیاط کامل، گامی به جلو برمی‌دارد. با چشمان هراسانش، نگاهی به دو طرف خیابان می‌اندازد. با جرئت، گامی دیگر برمی‌دارد. مصمم شده این بار از خیابان عبور کند. در دل، به هراس بیهوده‌اش می‌خندد و این خنده به صورت نیم لبخندی روی لبان رنگ‌پریده‌اش ظاهر می‌شود. زیر لب زمزمه می‌کند: رد شدن از این خیابون که این همه دنگ و فنگ نداره؛ باید زود رد بشم.

در این لحظه، ماشینی با سرعت از خیابان رد می‌شود. پیرزن به یک‌باره، از تصمیمش منصرف می‌شود و دوباره به عقب برمی‌گردد. باز دور و برش را نگاه می‌کند؛ دختر بچه‌ای هشت-نه ساله را می‌بیند که با لباس مدرسه، در حالی که کیف مدرسه‌اش روی دوش اوست، به او لبخند می‌زند. دخترک کمی جلوتر می‌آید. پیرزن که حوصله‌اش را ندارد، اهمیتی به او نمی‌دهد؛ ولی یک‌باره چی‌زی به ذهنش می‌رسد، به دخترک نزدیک می‌شود و با لحن دل‌سوزانه‌ای می‌گوید:

- می‌خوای رد شی ننه؟ بیا با هم رد می‌شیم! دختر می‌خواهد چی‌زی بگوید: آخه... ولی منصرف می‌شود. پیرزن، سریع دست دختر را می‌گیرد و شروع به حرف زدن می‌کند. دخترک لحظه‌ای سرش را برمی‌گرداند و نگاهی به پشت سرش می‌کند و بعد خودش را به پیرزن می‌سپارد.

- نترسی مادرها! من خودم از خیابون ردت می‌کنم. تو دیگه بزرگ شدی؛ نباید از این آهن پاره‌هایی که اسمشو گذاشتن ماشین بترسی.



عکس: سهرابی